

کتابهای طلایی

۷۳

هدیه سال نو



هديه سال نو

نوشته او هنري

ترجمه زهرا حاجي سيد قتي

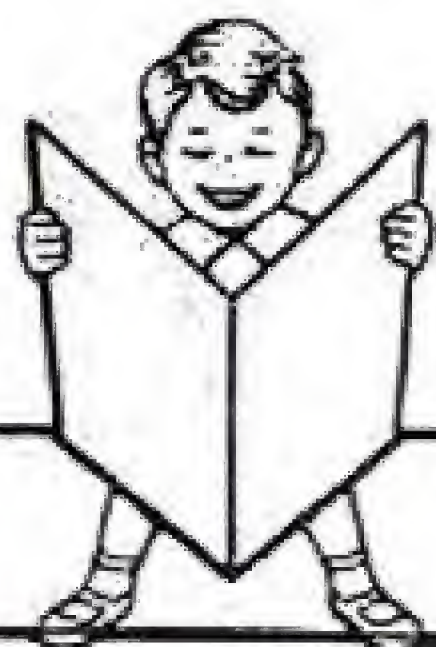
نقاشي: آن اشتر



فهرست

قسمت اول - دلا پولهای خود را می‌شمارد	۴
قسمت دوم - افکار غم‌انگیز در شب کریسمس	۶
قسمت سوم - فکری عجیب دیگر	۸
قسمت چهارم - در آرایشگاه مادام سوفرونی	۱۵
قسمت پنجم - خرید هدیه کریسمس برای جیم	۱۲
قسمت ششم - در انتظار جیم	۱۳
قسمت هفتم - بازگشت جیم به خانه	۱۴
قسمت هشتم - شوهری مهربان و فهمیده	۱۶
قسمت نهم - هدیه‌ای بزرگ برای دلا	۱۸
قسمت دهم - هدیه دلا برای جیم	۲۰
درباره اوهنری	۲۳

چاپ اول - ۲۵۲۷



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه سپهر ، تهران



هدیه سال نو نوشته او هنری

او هنری نویسنده مشهور امریکائی تمایل زیادی به نوشتن درباره زندگی مردم تهیدست و رؤیاهای و مشکلاتشان داشت. این داستان کوتاه و زیبا درباره زن و شوهر جوانی است که یکدیگر را بعد پرستش دوست می داشتند.

آیا شما می توانید حدس بزنید که آنها در شب کریسمس یکدیگر چه هدیه هایی دادند تا نشان دهنده عشقشان باشند؟





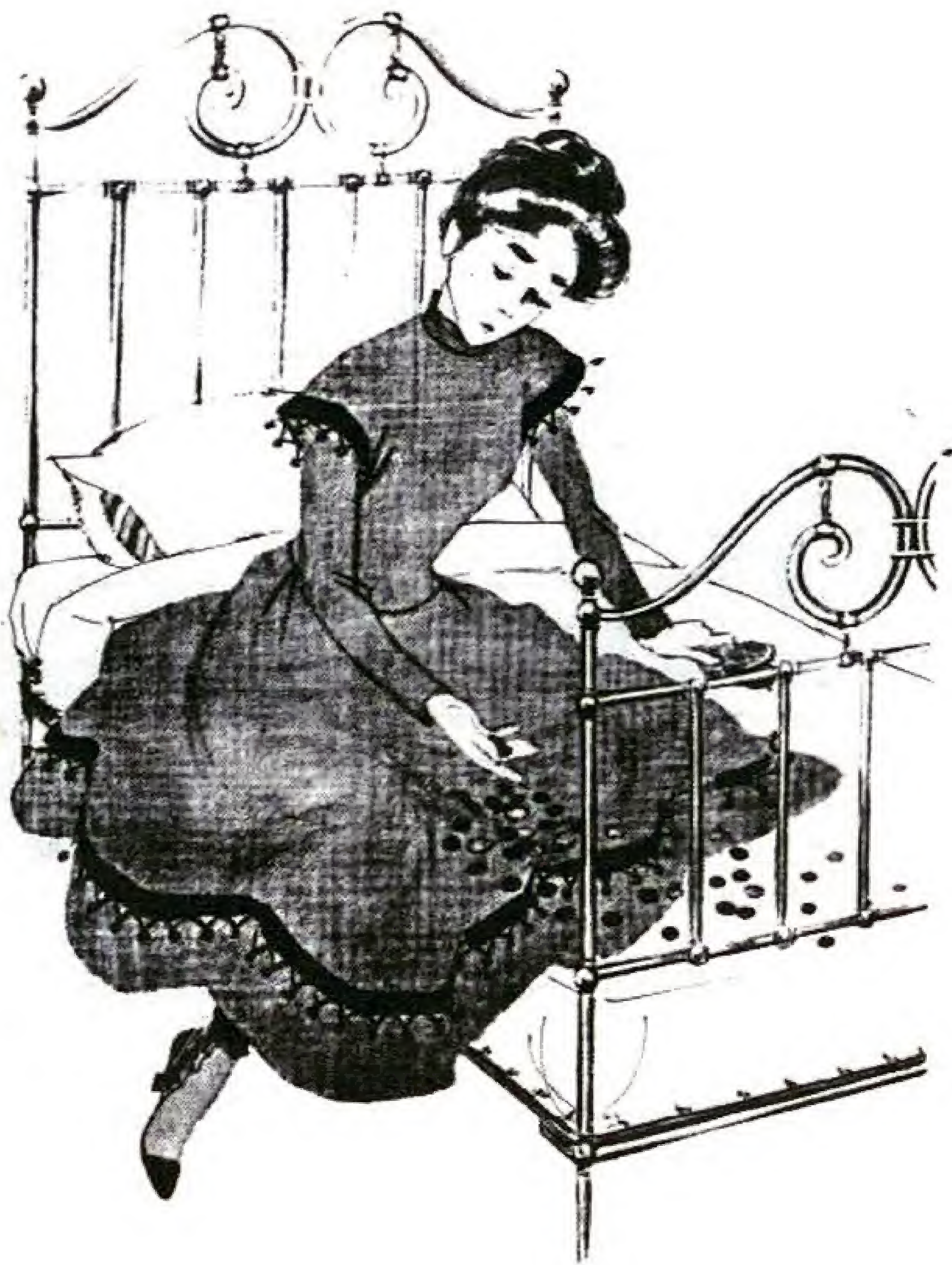
قسمت اول - دلا پولهای خود را می‌شمارد.

دلا یانگ سرگرم شمردن پولی که برای خرید هدیه کریسمس پس انداز کرده بود، شد. یک دلار و هشتاد و هفت سنت! و شصت و دو سنت آن هم پول خرد! دلا خیلی غمگین بود. نمی‌توانست باور کند که این یک دلار و هشتاد و هفت سنت همه پول اوست.

روی تخت کوچک آپارتمانش نشسته و سه بار پولش را شمرد. درست یک دلار و هشتاد و هفت سنت بود، نه کم و نه زیاد. روز بعد هم کریسمس بود. شصت و دو پنی! دلا گاهی، یکی دو پنی، پس انداز کرده بود. همیشه وقتی برای خرید به بازار می‌رفت، سعی می‌کرد چند پنی کمتر خرج کند. اگر نانی، شیری می‌خرید، دست کم، یک پنی را کنار می‌گذاشت. در خرید گوشت، تخم مرغ، غلات هم همین کار را می‌کرد. تقریباً همیشه در هر خریدی صرفه جویی کرده و چند پنی را خرج نمی‌کرد.

حالا شب کریسمس بود، تا پیش از فرا رسیدن شب و روز کریسمس دلا می‌خواست برای شوهرش هدیه کریسمس بخرد. یک دلار و هشتاد و هفت سنت! این پول به اندازه‌ای نبود که او بتواند برای جیم عزیزش هدیه‌ای تهیه کند.

البته دلا غمگین بود. جز گریستن کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. بنابر این بر روی تخت خواب کهنه‌اش دراز کشید و شروع به گریه کرد. اینک در زمانی که همسر جوان سرگرم گریستن است، بهتر است ما نگاهی به خانه کوچک او بیندازیم.

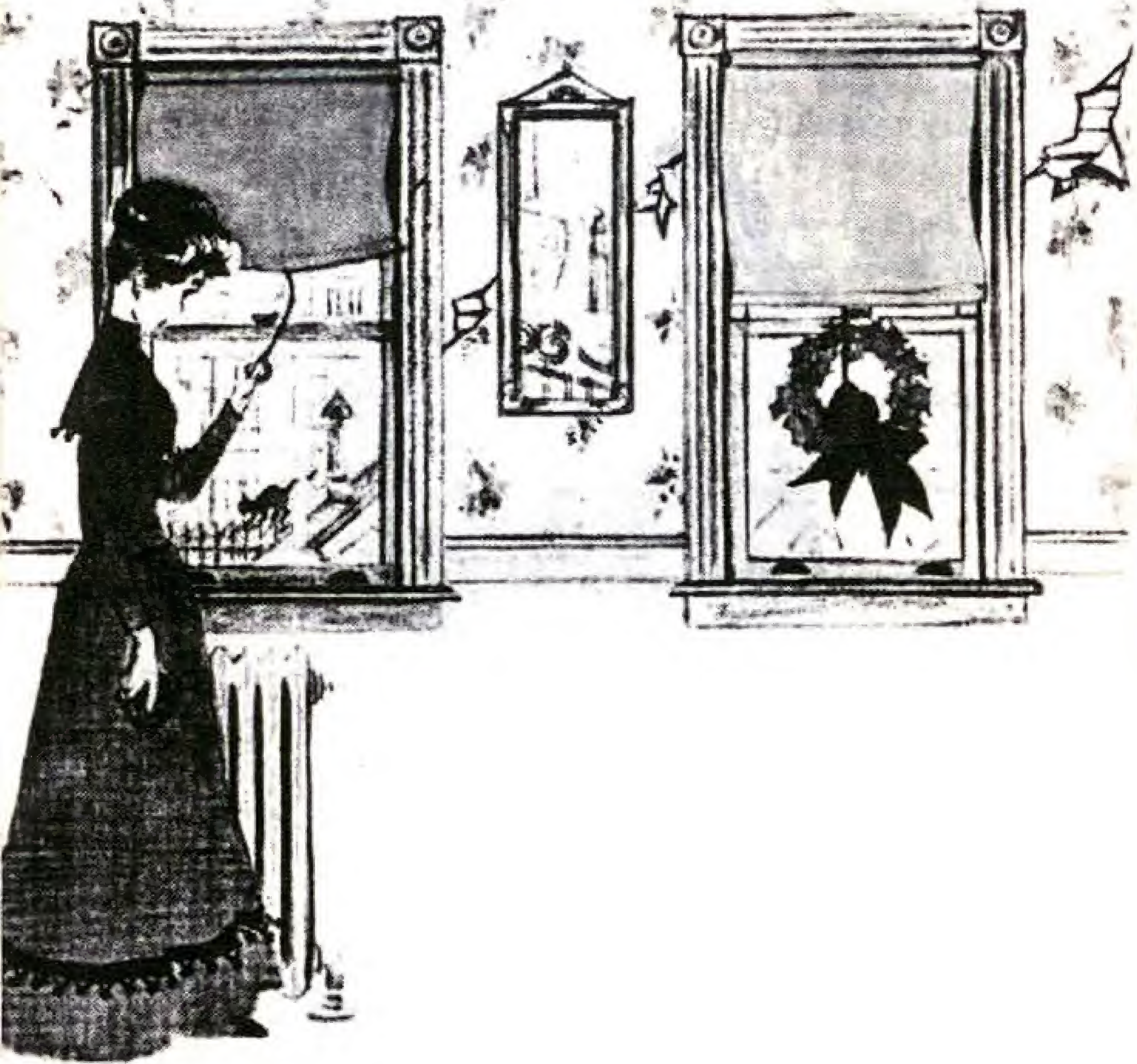


قسمت دوم- افکار غم انگیز در شب کریسمس.

دلا و همسر جوانش جیم در آپارتمان کوچکی در شهر نیویورک زندگی می کردند. آپارتمانی ارزان قیمت در طبقه دوم ساختمانی قدیمی بود. جیم فقط هفته ای بیست دلار داشت. چنین مبلغ ناچیزی کفاف زندگی در شهر بزرگی مانند نیویورک را نمی کرد. آنها مجبور بودند هشت دلار برای کرایه آپارتمان-شان پردازند، آنهم آپارتمانی کوچک و محقر.

اثاثیه آپارتمان کهنه و مستعمل بود. یک قالیچه کهنه قرمز رنگ کف آن را پوشانیده و آینه باریک و چهار گوشه ای مابین دو پنجره کوچک قرار داشت، آینه کهنه و شکسته بود. کاغذ دیواری ها رنگ و رورفته و پاره بودند. این آپارتمان قشنگ نبود اما به هر حال خانه این زن و شوهر جوان بود. دلا دقایقی چند گریست. سپس دست از گریه کردن برداشت و چشمها و گونه های مرطوبش را پاک کرد. قدری پودر بر روی بینی اش زد. به طرف پنجره رفت و با اندوه نگاهی به بیرون انداخت. چشمش به گریه خاکستری رنگی که سرگرم راه رفتن بر روی نرده های خاکستری رنگ حیاط کوچک پشت آپارتمان بود، افتاد. چقدر زندگی غم انگیز بود! مدتی دراز کنار پنجره ایستاد؛ افکار غم انگیزی او را دربر گرفته بودند. کریسمس فردا می رسید و او فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت داشت. چند ماه تا آنجا که توانسته بود، پنی پنی پول اندوخته بود و این همه مبلغی بود که او می خواست با آن برای جیم عزیزش هدیه ای بخرد!

جیم شوهری دوست داشتنی بود، دلا می خواست هدیه ای زیبا و ارزنده برای جیم بخرد.



قسمت سوم - فکری عجیب و بکر.

ناگهان دلا از پنجره دور شد و در برابر آینه‌ای باریک ایستاد. دقایقی چند به موهای زیبایش خیره شد. سپس چشمانش از شادی شروع به درخشیدن کردند، گرچه برای چند ثانیه رنگ از صورتش پرید.

دلا با شتاب موهای قهوه‌ای رنگ بلندش را باز کرد، تا با زیبایی پرشکوهی چون آبشاری بروی پشتش فروریزند. موهایش تقریباً به زانوهایش می‌رسید و با رنگ قهوه‌ای زیبای خود چون آبشاری مواج می‌درخشید.

دلا وجیم سالک دو چیز بودند که به آنها خیلی می‌بالیدند: یکی ساعت طلای جیم بود، که به پدرش و قبل از او هم به پدر بزرگش تعلق داشت، و دیگری موهای قشنگ و قهوه‌ای رنگ دلا بود. آنها فکر می‌کردند که موهای دلا گرانبهاتر از جواهرات همه ملکه‌های دنیا است. همین‌طور عقیده داشتند که ساعت طلای جیم از جواهرات هر امپراتوری با ارزش‌تر است.

دلا لحظه‌ای آرام ایستاد و همچنان سرگرم تماشای خود در آینه باریک شد. اینک بخوبی می‌دانست که چه تصمیمی گرفته است. او مجبور بود برای خرید هدیه جیم مقداری پول تهیه کند.

با حالتی عصبی و سریع موهای خود را بالای سر جمع کرد. اشک چشمانش را پر کرد و روی قالی قرمز رنگ و کهنه فروچکید. می‌بایستی عجله کند. بایستی فوراً برود، وگرنه ممکن بود هر آن، تصمیمش عوض شود.



قسمت چهارم - در آرایشگاه مادام سوفرونی.

دلا بیدرنگ پالتو قهوه‌ای رنگ کهنه‌اش را پوشید و کلاهش را به سر گذاشت، سپس سرعت از در آپارتمان بیرون دوید و با عجله خود را به طبقه همکف ساختمان رسانید و در را باز کرد، و وارد خیابان شد.

دلا با همان برق خاصی که هنوز در چشمانش می‌درخشید با شتاب هرچه تمامتر از کنار خیابان عبور می‌کرد. چشمان دلا در هنگام راه‌پیمایی، به تابلوهای سردر مغازه‌های مختلف دوخته شده بود تا بالاخره تابلو مورد نظر را یافت. روی تابلو چنین خواند: «مادام سوفرونی - انواع مدل‌های سو.»

دلا وارد ساختمان شد و بسوی طبقه دوم دوید و وارد مغازه خانم سوفرونی شد. دلا وقتی می‌پرسید «مادام آیا سوی مرا می‌خرید؟» تقریباً به سختی نفس می‌کشید. صاحب مغازه زنی درشت اندام بود؛ نه تنها رفتار دوستانه‌ای نداشت بلکه خیلی هم مؤدب نبود.

در جواب دلا گفت:

«لطفاً بنشینید. من سوی شما را می‌خرم، اما اجازه بدهید که زیاد عجله نکنیم. خوب حالا کلاهتان را بردارید و بگذارید موهایتان را ببینم.» دلا کلاه قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌اش را از سر برداشت و موهای زیبایش را روی شانه‌های ریخت. موهایش مانند آبشاری شفاف می‌درخشیدند. مادام سوفرونی همانگونه که موهای دلا را در دست داشت و آنها را به دقت تماشا می‌کرد گفت:

«بیست دلار.»

دلا گفت:

«هر چه زودتر پول را بدهید.» صاحب مغازه موهای بلند دلا را چید و پول را به او داد.



قسمت پنجم - خرید هدیه کرسمس برای جیم.

دو ساعت دیگر هم بسرعت سپری شد. دلا از مغازه‌ای به مغازه دیگر می‌رفت. او سرگرم پیدا کردن هدیه‌ای مناسب برای جیم بود. می‌بایست هدیه‌ای ارزشمند، و شایسته جیم برای او می‌خرید. سرانجام آنچه را که می‌خواست یافت. آن هدیه برای جیم او ساخته شده بود، نه برای کسی دیگر. هدیه‌ای که نظیر آن در هیچیک از مغازه‌های دیگر یافت نمی‌شد. گرچه قیمتش گران بود ولی دلا تصمیم داشت آن را بخرد. این هدیه، زنجیر یک ساعت جیبی از طلای سفید بود. فلز قیمتی با روشنی و شفافیت در دستهای دلا می‌درخشید. زنجیر زیبا بود و ارزش ساعت جیم را داشت. بیشتر شبیه خود جیم بود؛ ساده و قشنگ. اینک دلا بخوبی می‌دانست که هر طور شده بایستی زنجیر را تصاحب کند. می‌بایست هر چه زودتر آن را برای جیم عزیزش بخرد. ارزش زنجیر بیست و یک دلار بود. دلا این مبلغ را پرداخت. سپس با هشتاد و هفت سنت باقیمانده، با شتاب خود را به خانه رساند.

اینک جیم، با تصاحب این زنجیر قشنگ، می‌توانست ساعت جیبی زیبا. یش را در هر جایی از جیب خارج سازد. بند کهنه چرمینی که بجای زنجیر در ساعت به کار رفته بود، گاهگاهی او را از نگاه کردن به آن باز می‌داشت.





قسمت ششم—در انتظار جیم.

وقتی دلا به خانه رسید، آرام شد و در صدد چاره‌جویی برآمد. تصمیم گرفت موهای کوتاهش را مجدد کند. بزودی دست بکار شد و سرش در زمانی کوتاه از حلقه‌های کوچک پوشیده شد. اینک دلا با موهای مجدد و کوتاه شبیه پسر محصل و جوانی بنظر می‌رسید. وقتی خودش را در آینه دید، با خود گفت:

«امیدوارم جیم را زیاد عصبانی نکنم، اما آخر چاره نداشتم... اوه... جز این کار دیگر چه می‌توانستم بکنم؟ من فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت برای خرید هدیه داشتم و مجبور بودم که موهایم را بفروشم.»

ساعت هفت و هنگام بازگشت جیم به خانه بود. او بزودی پیدایش می‌شد زیرا هرگز دیر به خانه نمی‌آمد. دلا بسرعت قهوه را درست کرد. سپس آماده پختن گوشت جهت شام شد. گوشت را در ماهی‌تابه و روی اجاق گذاشت و منتظر ماند.

همانطور که انتظار می‌کشید روی تخت‌خواب نزدیک در دراز کشید. زنجیر زیبای ساعت در دستش بود. وقتی صدای پای جیم را روی پله‌ها شنید، لحظه‌ای رنگش پرید و سفید شد، بعد آرام آرام، زیر لب شروع به تکرار یکی از دعا‌های ساده همیشگی کرد و گفت:

«خدایا، کاری کن که مثل همیشه به نظر او زیبا بنایم.»

قسمت هفتم - بازگشت جیم به خانه.

بالاخره در باز شد و جیم وارد آپارتمان شد. طفلک خیلی لاغر و افسرده بنظر می رسید، مردک بیچاره فقط بیست و یکسال داشت، با این حال، با این سن کم می بایست خانواده ای را سرپرستی کند. او به یک پالتو تازه احتیاج داشت و دستکش هم نداشت.

جیم داخل اتاق شد و در را بست و آنگاه بهوت و آرام ایستاد و با نگاهی عجیب سرگرم نگریستن به دلا شد. دلا حالت چهره شوهرش را نتوانست درک کند. نه خشمگین بود و نه متعجب. اما هرچه بود دلا را ترساند. او نمی دانست که شوهرش با چه افکاری دست بگریبان است.

ناگهان از رختخواب بیرون پرید و بسوی جیم رفت و فریاد زد: «اوه جیم، عزیزم! اینطور بمن نگاه نکن. من موهایم را چیدم و آن را فروختم، چون نمی توانستم کریسمس را بدون دادن هدیه ای به تو برگزار کنم. می دانی که موهایم زود بلند می شود. آخر من مجبور بودم اینکار را بکنم. کریسمس مبارک جیم! بیا خوشحال باشیم. تو نمی دانی چه هدیه قشنگ و بی نظیری برایم دارم. به دلائی خود کریسمس را تبریک بگو. اوه جیم، به من تبریک نمی گویی؟»



یکبار دیگر جیم، با همان بهت و حیرت دلا را نگرست. او یکریز و به آرامی سؤالش را تکرار می کرد:

«دلا موهایت را چیده ای؟» سپس افزود:

«دلا من نمی توانم باور کنم. نه نمی توانم باور کنم!» دلا گفت:

«من آنها را چیدم و فروختم. تو مرا با این شکل و قیافه دوست نداری؟»

آیا من با این موهای کوتاه دیگر دلا ی عزیز تونیستم؟» جیم دوباره با همان نگاه عجیب به او خیره شد. مثل اینکه اصلاً نمی توانست حرفهای او را بفهمد. سپس دوباره گفت:

«تو می گویی موهایت را از دست داده ای؟ آن موهای زیبا و بلند دیگر

وجود ندارد؟» دلا گفت:

«بله، آنها از دست رفته اند. موها را فراموش کن جیم. تو نباید به آنها

فکر کنی، قبلاً بتو گفتم که آنها را فروختم. آنها دیگر وجود ندارند. امشب

کریسمس است، جیم. با من مهربان باش، چون من آنها را بخاطر تو فروختم.

آخر نمی دانی چقدر دوستت دارم. می توانیم غذا بخوریم؟ وقت شام خوردن است.»

در این لحظه بنظر رسید که جیم تازه از خواب بیدار شده است. همسر

خود را در میان بازوانش گرفت و چندین بار او را بوسید و سپس گفت:

«در مورد من اشتباه نکن دلا. من فکر نمی کنم هیچ چیز، حتی کوتاه

کردن موی تو بتواند ذره ای از عشق من به همسر عزیزم بکاهد.»



قسمت نهم-هدیه‌ای بزرگ برای دلا.

جیم بسته کوچکی از جیبش بیرون آورد. بسته قشنگی بود. آنرا روی میز در جلو همسرش گذاشت و گفت:

«دلا، اگر درون این بسته را نگاه کنی، همه چیز را خواهی فهمید. متوجه خواهی شد چرا تا مدتی نمی توانستم باور کنم که تو موهایت را چیده‌ای.»

دلا بسته را سرعت از روی میز برداشت و با انگشتان سپید و کوچکش آن را باز کرد و بعد با هیجان در جعبه راگشود. همینکه چشمش به هدیه خود افتاد، فریادی از شادی کشید و سپس شروع به گریه کرد. دو شانه زیبا، دو شانه قشنگ، که دلا مدتها آرزوی داشتن آنها را داشت، درون جعبه بود.

شانه‌ها به رنگ قهوه‌ای روشن بودند و دانه‌های جواهری روی آنها کار گذاشته شده بود. آنها درست به رنگ موهای بلند و زیبای بودند که او تا یک ساعت پیش مالکشان بود.

دلا شانه‌ها را کنار موهای کوتاه خود گذاشت. آنگاه آنها را در دست گرفت و زبانی دراز به آنها خیره شد. بالاخره با چشمانی پر از اشک، شوهرش را نگرست و گفت:

«جیم، موهایم خیلی زود رشد می کنند. نگران نباش.»



قسمت دهم—هدیه دلا برای جیم.

بزودی دلا اندوهش را فراموش کرد. مانند گربه کوچکی از جا پرید و فریاد زد «اوه جیم، تو هنوز هدیه زیبایت را ندیده‌ای». آنگاه دو دستی زنجیر ساعت را به او تقدیم کرد. بنظر می‌رسید که فلز قیمتی انعکاسی از روح پاک و درخشان اوست!

«جیم آیا هدیه‌ات زیبا و شگفت‌انگیز نیست؟ من تمام شهر را برای پیدا کردن آن زیر پا گذاشته‌ام. حالا تو می‌توانی صدها بار در روز به ساعت نگاه کنی و وقت را بدانی... ساعت را بمن بده، جیم. می‌خواهم ببینم آیا زنجیر برازنده آن هست.»

جیم بجای بیرون آوردن ساعت از جیبش، روی رختخواب دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت و لبخند عجیبی بر لب آورد و گفت:

«دلا، اجازه بده تا ما هدایای کریسمس‌مان را گوشه‌ای پنهان کنیم و آنها را مدتی همچنان نگاه داریم. آنها آنقدر زیبا هستند که حیف است حالا مورد استفاده قرار گیرند. من ساعت را فروختم تا بتوانم برای سوغاتی تو شانه‌ای بخرم. فکر می‌کنم حالا وقت آنست که غذایمان را بخوریم. تو موافق نیستی؟»

زوج جوان هدایای خود را با قلبی سرشار از عشق در آن شب فرخنده کریسمس به یکدیگر تقدیم کردند. آنها گرانبهارترین دارایی خود را فروخته بودند، تا بتوانند هدیه زیبایی برای کسی که در دنیا از همه بیشتر دوست داشتند، بخرند.





ویلیام سیدنی پورتر (۱۸۶۲-۱۹۱۰)

ویلیام سیدنی پورتر معروف به او هنری، مشهورترین نویسنده داستانهای کوتاه زبان خود بود. او هنری در سال ۱۸۶۲ در جنوب آمریکا در ایالت کارولینای شمالی بدنیا آمد. او مدت زیادی به مدرسه نرفت، اما به مرور زمان خواندن را فراگرفت.

در جوانی داستانهای بسیاری می نوشت و برای دوستانش می خواند. مدتی در فروشگاه عمویش سرگرم کار شد و در آنجا با مردم گوناگونی آشنا شد که بعدها قهرمانهای داستانهایش شدند.

در جوانی بسبب بیماری به تگزاس رفت، شش سال در آنجا ماند. زمانی در تگزاس گاوچران شد، او گاوچران عجیبی بود، وقتی در میدان اسبدوانی سواری می کرد، کتاب لغت یا کتاب شعری به همراه داشت.

بعدها او هنری کارمند بانک شد و به سبب اشتباه در شمارش پولها به زندان افتاد. سرانجام پس از سه سال دریافتند که او بی گناه است و از زندان آزاد شد. در مدتی که در زندان بود، داستانهایی با نام او هنری نوشت. او پس از بیرون آمدن از زندان به نیویورک رفت و در روزنامه ای سرگرم کار شد. و برای چاپ هر داستانش صد دلار به او می دادند.

او هنری مردم را دوست داشت و بیشتر داستانهای او درباره مردم تهیدست و مشکلاتشان است. همه داستانهایش پایانی غیرقابل تصور دارند و بعضی از داستانها سرشار از شادی هستند.

او هنری در سال ۱۹۱۰ درگذشت، در آن زمان نویسنده ای مشهور بود. هنوز هم مردم بسیاری داستانهایش را می خوانند.

